

چیت گفت هر چه میخواهی برون گفت فلان بی ریش برایش دارم گفت در
 نیست مرا که این صودتهای زیبارا متغیر سازم لیکن صاحب ایشان از یکساعت
 بی ریش میانم آورده اند که شخصی در زمان برون الرشید او عیبی نبود که
 که فوت من چون ابراهیم خلیل است مامون گفت معجزه ابراهیم در آتش زهر است
 و نوشن مانیو ترا در آتش اندازیم تا حال ترا به چشم گفت تکلیفی است ازین نماند
 گفت بر آن موی پیا که عصاره از او میگردند گفت این تکلیف دشوار است
 از اول مامون گفت چه را میگردم من کردن بجای بن آگم را که وزیر مامون
 بوده میزنم و با دنده میکنم بجای گفت اول کسیکه ایمان آورد من بودم تو آرگشتن من
 بگرد هر کس بتو ایمان نیابد امتحان کن موزا خوش آمد و او را چایره داد و
 لطیفی آورد و دو نفر شدند نزد او چایه پرسیدند که راست میگویند
 شایکی را دومی پسندید گفت این دروغیت بزرگ زیرا که شاه چار نفر آمده اند
 و سوال نامی میکنند پس از دو نفر هفتین کردند که راست است و آن اجول را پرسید
 بود گفت این قاعده درست است چاییت که این دو ماه را چار ماه به چشم
 رجال اشک همه شها در حساب و خطه کرده ام دو ماه پشتر نیت لطیفی
 آورده اند که ظرفی رفیق تراوشی بجلی داشت بدین او ریشه بدر خانه اش
 رسید آن دخول طلبید کشتت کرده و خوابیده است ظرفی گفت در برابر
 او خیز بخورید تا عرق کند ظرفی آورد آنکه از طیبی پرسیدند که چه
 یکدفعه آدمی طبع کند طیب گفت ساله یکدفعه کفشد بلکه طاعت نیابد که
 یکدفعه کفشد بلکه طاعت نیابد گفت ماهی یکترتبه باز کفشد بلکه تاب نیابد
 گفت همیشه یکترتبه باز اطرا کردند گفت آن جان دوست هر وقت میخواهد
 برون کند ظرفی آورد آنکه از شهر کرمانشاهان مجلس عروسی انداختند

و ایچان شهر بک حضور داشته اتفاقاً کلاشر شهر بعد از همه داخل شهر مجلس شد
 و داخل مابین مجلس می نشیند متون و ولایت خواست کلاشر را حجت بدید گفت
 کلاشر ای که بخورد هیچ بنده اند کجا بکجا میاید کشت بی میدانم که ان اول داخل عکس
 حاکم و بعد وزیر وکیل و بعد جناب متون و بعد بنده بنده میاید مستود کلاشر
 تو قسم که خودم و حیال همه روزه چو میرنم و چه میباشم کلاشر کشت رحمت بریدت و کلاشر
 که در از تشکیک بیرون آوردی که ما هم رفتی نشد که خودم و چه تو کرم از ان آب طهارت
 کنیم و ذکر ماغزو بخندد ایم در بین فکر بودیم که ای چو حکمت است حال دانستم که بوی کون
 و مزاج بدانچه ذکر میسرید ظریفاً آورده اند که پادشاهی خواست که
 شاعر را بحدون کرد و در مغز پی خود را در فن کرد که هر شبه بوض کوشت مرغ کون مرغ
 بر سه طعام شاعر که از در اتفاق کبش در دوش بهان طریق که نشت شاعر چهاره و
 که هر شبه کون مرغ ستری او شده و آخر کبش این بدید را بیان کرد قیمت با بل بر می
 پیش قیمت مغز پی هر شب با کون میسرید پس پادشاه به خندید و اور بخشش زیاد بود
 لطیفاً آورده اند که در مغز پی در صحنان همیان آوردی بدشش کوشه بر خانه خود میرفت
 چون بر در خانه رسید پریشانی خود را بیا و آورده کفش بار خدا یا که یا که ار کار بسته
 ما بکشا و مر از این شهر و فاقه خلاصی ده در این عین سه بهان بار نشد و بجز جادو و
 ریخت از کلاشر خدا و نذا چهل سال است فدای میسکنی که کار را با که نهان در حق
 کردی یا آنکه که نهان را آسان تر دیدی لطیفاً آورده اند که در کلاشر
 روزی در کوشه بسجده خاییده بود در کوشش خود کرده با دست خود کوشه مازی میگرد
 که ناگاه امام مسجد میرسد و حالت ملاحظه می کند پریشان حال میگرد
 ملاحظه می کرد که این را خیال نیست المال بار و مظلوم میخواست که برز خود بکند آری
 در پیش بکند آری در پیشی بود که خودم در دست دارم و به مستخضش میرسانم لطیفاً

آورده اند

آورده اند کجلی را تنگ بپوش خنده بگفت پریشان حال شده دستها دراز بود اگر
 گفت همه کس سر کجلی را خواند بکنند اگر مردی سرافراز بکنی لطیف است آورده اند که
 بغدادی در کرمان مشان صاحب احتیما شد با یکی از بندگان کجلی را بطعام داد
 و با او سه باره شومی میکرد اتفاقا امیر روز در مقام صحبت با او میگوید بسیار مرد
 پشایی میگوید حقیقت همین است که فرمودی بلکه دو سال قبل چنین نبودم حال کجلی
 بر من اثر کرده و زیاد خسته شده ام و گرنه من همان حاکم که هستم لطیف است آورده
 که پادشاهی چنان عادت داشت که هر شب جمعه بلباس سبیل کرد و میخورد
 و بدست خود چربی بپوشید اتفاقا روزی در سوره مدینه رسید مردی
 را دید بلباس درویشی نشسته قرآن میخواند پادشاه قدری پول با او میداد میفرمود سوره
 از قرآن بخیرات پدر و مادرم بخواند آخوند میگوید سوره بقره را از برای پدرت بخوانم
 شاه میفرماید سوره کوچک بخوانی بهتر است پس چندان صحبت میدارم که سلطان
 بدماغ میآورد میفرماید سوره کوچک که ملا هرگز بپوشش درویش نبوده است رست
 بگو که چه عشق در سوره دارا آخوند میگوید مگر چند عشق میشود شاه میفرماید که عشق یکی است



که مطلوب خود را در دست خوش آید و یکی است که در پهلوی خود بنشیند
 در روی او نگاه کند و گاهی روی او را بوسه دهد همان قانع شود و یکی دیگر آنکه حرف
 ده که نموده مطلوب برانند حال شما اگر کام یک پیشید میگوید من اینها را نمیدانم

و لیکن اینقدر در خواب دارم که بیدار می شوم مرا از آن خواب بیدار می کند پس پادشاه دست
 که او را جای پادشاه داد و اطلبید و در آن شب با رنود لطیف آمدند
 که یکی از کارکنان در آن شب خیلی پرسید که صورت فلک چگونه است بیدار بود
 نظر در آینه اندازد و این چگونه است بیدار بود و آنرا در جمل شد لطیف
 آورده اند که شخصی را زنی بود فاحشه و هر که ملازم او می شد از زن او را میبرد و
 رشت با او مشغول بود روزی آن شخص بسیار بود و مرد فقیر را دیده سر بچپ فکر فرود
 متوجه استاده با خود گفت یقین که این مرد بسیار محبوب است باید او را بجهت کار
 گذاری ببرد و گرفت پس او را ببرد و خود طلبیده گفت ملازم شوی گفت هر گاه
 من بمانی پیدا شوم منت پذیرم و ایند او را او را چه خود نموده خواست او را امتحان نماید
 ای ملازم فرج را در بار از کجین چند میفرود شدند گفت بیخ تا یک مقور را گرفته رشت باز را ببرد
 از ساحل پیاده بیخ پخته ششم مرغ گرفته تا جگر کرد که عجب ملازم بجز نکند و بکسی نیست
 آورده ام که نام فرج بنید اند پس چند صاحبی بگذاشت روزی در اندرون رفته گفت آقا
 زن بقدر بچکار کرد که با کس او را در از شکاف در نگاه میکرد دید که ملازم که با کس ترا

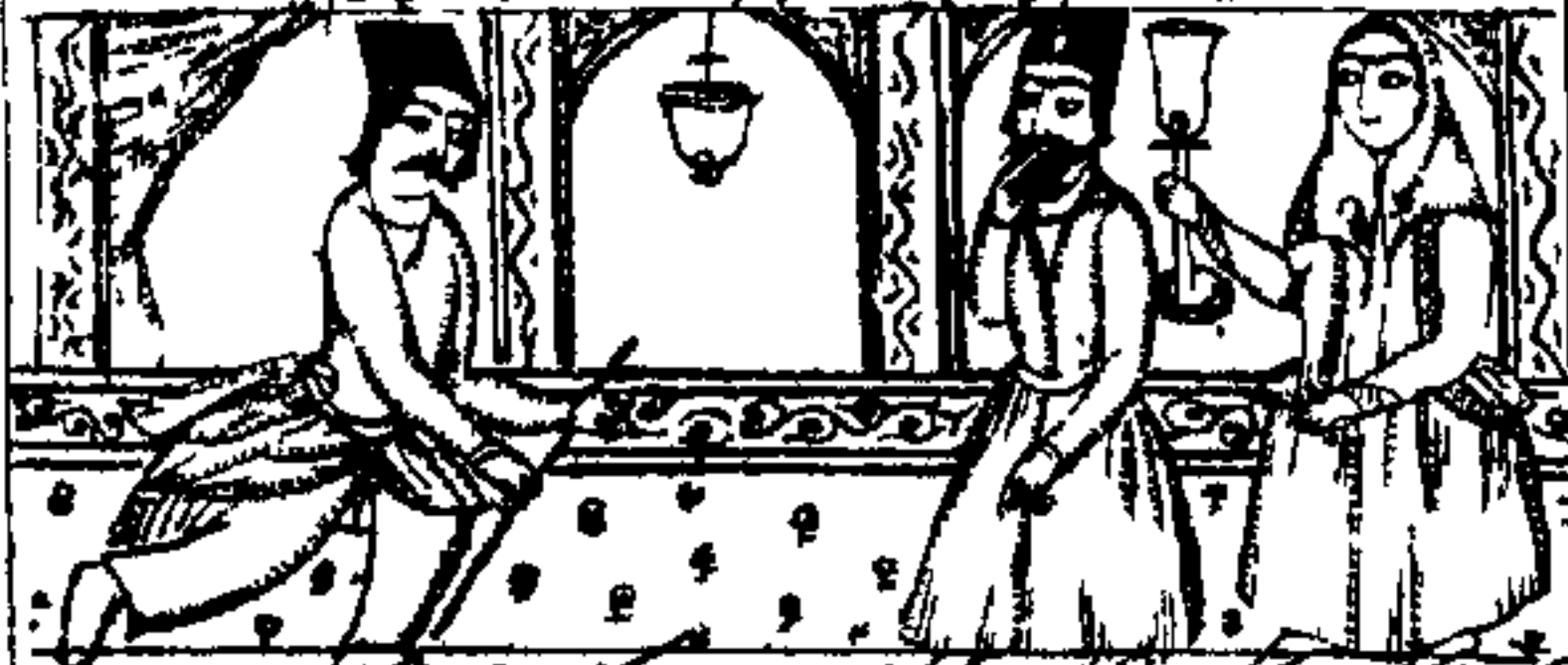


بدو رفت در خانه پادشاه که دید زن بچکاران بالارفت دید ملازم زبیر جاره را کند
 را بزرگتر خود کشیده وزن گفت ای ملازم در چه کاری گفت آقا زن بفرموده را گفتن گفتم
 و فکر از می دارم تا او را در فن کنم زن گفت ما را تا من او را در قهر بسیارم پس از زن

خواهد

خواب تا آنکه لازم گفت زن آقا بر کرد گفت چرا گفت میخواهم که انفرده را که نکور اندازم
 نظر بهتس آورده اند که شیخ سعدی زنده داشت تا بجا رود شیخ چهار بنهرم خبر
 آورد در خانه زنش گفت که این بنهرم بر در فلان خانه و از قلاخاه و از قلاخاه
 پول ادا نموده بود پس تعجب دارم سخته شغلی باید جا بروم اما سباده این بنهرم فرزند زکی
 که بسیار بزرگ مصالح است و ترا از سر رساند زن چون اینرا شنید بر آشف که اینها چه
 بدست و در حق من شیخ گفت یعنی ترا خبر دادم و در ششم پیش شیخ از خانه بیرون رفت و از راهی دیگر
 رفت و اردو بام نماند و ایستاد چون انفرده بنهرم کس بنهرم را خلع کرد زن پاد و کرد
 او را گرفت و گفت پول هدم تمام را کنی انفرده فرصت شنیت داشت به کار ازین
 مشغول گردید زن دید بسیار بد مصالح است و من باور نکردم پس بعد از بالای بام نهاد
 شنید از بالای بام ریش خود را گرفت و گفت ای زن سعدی با این ریش چگونه
 لطیفس آورده اند که مردی بویا با فحش زن همایه افشا و چو ترزا بدیده
 با و داد که امشب را بخت تو خواهم آمدن گفت تو نصف شب را آمده ده
 گاه مخفی باش تا من شوهر مرا در خواب کنم و خود را بتورسانم چون نصف شب شد از
 رفت در انبار گاه اسطار میکشید زن برخواست و شوهر خود را پیدا کرد و گفت خیر
 گویا زرد آمده باشد دیدم کیفریا هی بیرون انبار گاه رفت پس شوهر ازین حسرت
 برداشته با زن حویله در دست روانه انبار کردید انفرده کبریت زن را با شوهر
 میانید چاره بر خود ندیده نشست دامن خود را پهن نموده شروع کرد گاه جمع کردن
 پس شوهر زن اودا دید که همایه است پرسید که در اینجا چه میکنی در این وقت شب
 گفت خانه خدا چنانچه راس لایع تجبه بویا ز آورده بود چون هفت بود و ششم یازده
 بنهرم کفتم بیایم از شما گاه بکرم چون آدم شما خواهد بودید شرم کردم شما را سید
 انکدم و خود مرا آدم دین گاه دان تا گاه بسرم پس شوهر زن گفت ای زن بود قدری تا

بروند و در آن شب بخت نکند و چون فرود آمدند بر درخت پس در صبح شد بان پا و در
 عذرهای عامه گند با فرود در فریضه حال خند نموده گرفت که امیر اشرفیای درید که گویا
 در در خانه بود با این کلام کسر بود در دریا امیر اشرفیای در دریا می خون منف است



آمد در وقت و در خانه زیر باله زن با شوهر خود را پیدا کرده گفت بر کسی که مرور او دیدم رفته
 در خانه زیر چراغ روشن نموده باز نشسته است بگفته دید که زن با شوهر می آیند چاره ندیدم که
 شروع کرد در سخن عرض و طول خانه که زن با شوهر داخل خانه گردیدند اندر او دیدند
 شب بچه چته آمده گفت نظر ما که دیشب گاه و مان من داده بودید و این حق عظیم بود
 بر من لازم شد که امشب با امه شام در اینجا که عرض و طول زیر خانه زایه نسیم و بی پیام
 و صبری با ندازه خانه سازم تا آنکه از حق شایسته ای اندم شوم پس شوهر زن عذر خواست
 نموده و او را روانه احش چون فرود آمد باز آن زن نزد او نشسته گفت من ترا آجان
 نمودم و حال الحمد لله قاطع شدم امیر اشرفیای درید من ربانی با بخت پای
 خود می بندم و کسر دیگرانرا بگفت در بندم تو نیز آمده ربیما ترا کرده بخط مستقیم آمده
 و بند را از پای من بردار تا آنکه مقصود کجول بپونند پس انرد باز فریقه قول از آن کردید چون
 وقت خواب شد زن ربیما ترا آورده چنانکه با نمزدگش بود معمول و هشت شوهر بر
 که این چه زنی است زن گفت امشب شب عزیز است و حضرت حاضر می آید و دست
 بر چه کناد او دیگر خواهد بود همیشه زنده است شوهر دیگر چیزی نگفت و چون آن شب خواب

رفت سو برس میان از پای خود باز نموده و بر ذکرش مبتدی و صبر با ف آمد تا همه جا از
 ریسمان تا میسای آنرو یک دفعه اندر دستش را گرفت و ز پندار کرد چه اغوار دشمن نمود گفت
 ای مرد آنچه عمل است گفت اشب چند نفر در خانه ما همان میباشند و گفتند که همسایه شما
 عینن میباشد و نذر بستیم که حالا دیدم الحمد لله دروغ میباشد زن گفت اورا نکند باید
 که غایب نکرده پس بر کشته اهل قریه را خبر داد که همه اجام کردند آمدند دست و پای از
 بوسیده و لباس آن چاره را پاره پاره کردند و بچه تین و تبرک بردند آن فقیر هر چه خوا
 حلا کند که من حضرتیم بلکه مسک خضر خواشم گفت غلط میکند و حرف مفت نیست
 و شکسته یعنی میکند البته خضر است و از دوست بر نداشتید اورا از امر میگردند تا اهل قریه
 خبردار شده و آمدند اندر و فقیر را از دست بخردان خلاص نمودند لطیف
 آورده اند که مردی از لرستان الاغی را بار کرده و مستدرسی نقد در میان بار گذا
 فریت مشهور نموده بیجهل مسافرتی کرد تا بقافله رسید قدری گاه جو خرید بدو
 الاغ بار کرده اورا کلی همسراه قافله کرده که خود سر خرید نماید و خود بخانه مراجعت نمود
 چون بیخ شد جلو داروید که الاغ اندر احمق همراه قافله است متحمل نشده و شش خون
 چون مراجعت کردند دیدند خضر اگر ک باره پاره کرده و اجناس آن حصا ریش
 جلو دار مفت خود داشته اجناس را تصرف نموده آمدند صاحب الاغ آمده در برابر
 ایستاد و اشطار قافله را داشت چون رسیدند از ابله پرسید که خرم کجا
 جلو دار گفت خر شما سودای خرید نموده زیاده نفع داشت ولیکن قهر کرده است
 و سمره مانیاد و میکشت که سال و ماه رنگ جو می پسیم و گاه هم تمام بمن نمیدند
 صاحب خر گفت حال در کجا است بمن نشان بده تا رفته اورا با درم گفتند الاغ
 شما در کاشان با امر شرع و مرا فقه ششغال دارد قاضی کاشان شده امر
 اکنون بروم و انرا میآورم پس دامن خود را پراز جو نموده و شب در روز آرام بخور تا داخل

شده شد از شخصی سراج خانه قاضی گرفت شخصی گفت اما چه مصلحتی و آن صفت بگویند بده گفت
 قدمی جو است بخت فرخنده آورده ام که ازین قدر کرده در اینجا باشد است با بزم با اهل خیمه شخصی
 عرض نمود که سراج کرده که آن بخت فرخنده را در این خورده و باز فرمود که در این بخت فرخنده را



ماکانه بود بخت و چون در آن بخت سراجی قاضی گمیده دید که قاضی در صحنه بخت سراجی
 و جوانب آن مردون متعجب نشسته اند و غلامان چند به بر او استیاده و افراد از دور که قاضی دیدند
 بلند کرده باز کرده گفت قاضی نمود چو چو میکرو پس چو چو میکرو در دامن داران بخت گفت روی جوانب
 آورده ام قاضی سراجی این نمونه که اینجا امر گفت قاضی شیطیده نگاه کرد پس که بسیار خوب است و باز گفت
 که قدر آورده اند گفت سراجی نه رخوای خود و بر راه کاشان راه خواری گفت قاضی گفت امیر دیوانه من او تو
 چه پسرم تو چه چو امیدی اندر گفت که چهار چو خوردی و در ایام در سوگواری در نزد قاضی مانی و حال
 که چو آورده ام چه میجو بخورد من به سراجی میگویم در حال بخت تا بجا نه خورد و غلامان قاضی
 سخن نامرکس که بیدار نمود در اندازه نزد قاضی کردند آن برود بخت با در ساکنانده فریاد میکرد جان
 که از این بخت پادشاه برود و سراجی که در این بخت آورده اند که در این بخت شخصی در صحنه و سراجی
 اتفاقا در بخت و در بخت غل در میان قاضی عمل کند و در حال بخت متصل به زیر آب و سراجی
 سراجی این بخت سراجی در میان این صادق امر کرده سرش در زیر آب کرده و در بخت و سراجی
 آورد گفت قاضی سراجی این بخت سراجی در میان این صادق امر کرده سرش در زیر آب کرده و در بخت و سراجی
 بخورد سراجی باندر فرمود که چو سراجی میگویند گفت این بخت سراجی که در میان
 بود بعد از قتم خوردن مرا با او کاری نیست

آورده اند

آورده اند که دلاک بد کلی متوجه ترشیدن سر ضرری که دید بایست بسیار کشید دلاک با خود
 خیالی کرد که اکنون که سدر این شهر را قیراشتم و او را اذیت میکنم بهتر آنست که او را بصفت
 مشغول سازم که چندان تاثیر نکند پسید که آقا فلان شما مردم کجا پیشید در آنجا
 یک الف از سرشس پیشید و نظیر آن جمله آنکه یک کز بریده است باز دلاک پرسید
 که مردم کجا گفت مردم کز بعد از الفی دیگر بقدر کتری برید اتفاقا الفی در گوشه نشسته بود
 بعد از دلاک پرسید که آقا فلان شما چنانچه الفی چه میگوید آنجا چرا رفت بریده
 که با او سرش را تیراشی چون الفی دیگر برید گفت آقا فلان شما چند برابر پیشید
 گفت اگر زنده از دست تو جان سلامت بروم دو برابر و آه یکی خطر همیشه است
 اندک مردی که کنایه در خانه ایستاده بود دید که مرد غریبی بکفک در دست گرفته میاید
 دید که بکروج لعل نشسته اند میرا مذاخه هر دورا در یک تیر زده اند در فقه سلام کرد گفت
 ای آقا ترا بجز اقم سید هم که راست بگو که چه نسبت با رستم داری ظاهر ارا اولاد رستم
 باشی گفت بلی انرد گفت یک الهامس تو دارم که در خانه من در آلا و ما زن من جماع
 کنی شاید از نسل تو اولاد رستم بجهت من عمل آید چون مرد غریب نام جماع ریشینه تعجب هر گاه
 او رفت داخل خانه کردید انرد زن خود را گفت همچنان پانجواب که تا انیمرد اولاد رستم
 برای ما بهل آورد پس زن بخواهد انرد بکار جماع پرداخت چون زیاد تشنه بودی
 متوجه شد زن طاقت نیاورده تیزی چند بداد مرد گفت الحمد لله که هنوز اولاد رستم
 بدینا نیامده که صدای توپ و تفنگش عالمگیر شد که شلیک میکند و میاید خطر فتنه
 آورده اند که زنی با شوهرشس تنوع نموده بخدمت قاضی رفته زن گفت بحضرت
 قاضی من ریس میرسم بدرستی ساعدم و خود را نشان داد قاضی شیفته و بی اختیار کردید
 بشد شوهر خود را کشود و ذکر خود را نمود گفت اینجا نم به آن درستی ساعد و نه بیار
 سوی این اندازه که ترا نمودم بریس که خیر الامور او سلطان الطریق است آورد

انکه گفتی

اند که شخصی غلام سیما داشت براه خود بمکار در کفش خود را بسلام داد که بعد از صرف
 برخواستند هر چه شخص کرد در غلام را نیافتند تا بعد از آمدن دیدند که غلام در گوشه بازرگش
 بازی میکند ظرفی از او دید گفت که آیا اینست غلام شما گفت بی طرفی گفت البعد
 پاره کان بلولاه نظر بکنس آورده اند که شخصی هرزه دهنی همواره بارش اینجی نمود
 داشت روزی کنیز الطفل را بکار باغچه گذاشته بجهت پول و عیال که خانم آمده کنیز
 گفت ای پدر حوشه این طفل را نگاه داشته و غایب نموده است این را بردار که ای حال
 اقامی آید و می پسندد من را باز میکند لطیف است آورده اند که شخصی از کسی را
 ریش خوایش کرد گفت دارم و خوشتر کنم دارم لیکن در میان قوطی است و اطراف
 سووار در گفت خانم پیمان آن قوطی لطیف است آورده اند که روزی بهلول
 داخل مسجد شد دید که مردی سر بر دیوار مسجد گذاشته عکین و شکر و پوسته آه از
 نهاد می کشید بهلول پرسید که ای مرد ترا چه شود اندر پریشان گفت تو که چاره در دست
 چه میری بهلول گفت من برادر خلیفه چشم هر مطلبی که داری پان کن امید است که در
 برمان پذیر باشد آئیزد گفت یا بهلول من مردی بودم تاجر مال فراوان داشتم در
 عبورم بفغان قریه افتاد که منزل انچه و دست چون شب شد غلام خود را بجهت تدارک شب
 هضم چند پیضه مرغ کرده که شب صرف شود غلام حسب الفرموده پیضه مرغ از پیره را
 از مال انقریه کرده پیضه پادوم از قضا نیمه شب راهی شدیم و بهای پیضا را فراموش
 کرده حقوق آن پیره زوال بر زمین باقی ماند و من بهیچ پیضا او را زمال خود وضع نمودم
 و بیابت پیره زوال معاطه کردم تا آنکه مدت زمانه آن نخواه بمعاطه رفت است پس
 انرا فرستادم آمد و گفتم که در فلان سال فلان قدر خواه از بابت وجه پیضه مرغ
 بفرم من برقرار است و من از معاطه کردم اینهمه اموال شده است و حال بهم
 از آن استت باید تصرف کنی پیره زوال از این من بر آسفت گفت ما را قاضی مهت که

در هر ۸

در هر سدی باد متورت میگویم برخواستند خدمت قاضی رسید و بعد از زمانی باید و ما
 را همراه خود آوردند با من محاسبه کردن آنچه کار کرده بودم با قاضی گفت که خطی بر روی دست
 و هم چنین جانی قبول منی باشد گفت ایها القاضی آنچه حایب شد قبلم تحریر فرمائید بهم
 قاضی قلم بست گرفته نوشته که پنج پهنه را بریز مرغ بکند زری بختله مرغ میشود چهار ماه دیگر
 زبانی نیز بنویسد در هر یک یک روز در میان بنویسد در دست بجا هر یک پانزده پهنه
 را بریز گرفته در دست پست روز هر یک پانزده قطعه مرغ خواهند پس در عرض سال هفتاد و پنج
 قطعه مرغ خود بود و هر یک در سالی سیصد چیزی مرغ میشود در عرض دو سال مویض
 پنجاه قطعه در سه سال و هشتاد و پانصد قطعه میشود در دست چهار سال هفتاد و چهار
 میشود در دست پنجاه و پنجاه هزار در سال شصت هزار در سال هشت
 دویست هزار هر از قطعه خواهد شد پس اگر هر قطعه دویست و نیا بر میت شود میت دویست
 تومان خواهد بود حال هر قدر که خواه داری بگو من چنان چندیدم دست از خواه خود کشید
 ان قاضی نیز همه امرا را مرا بگرفت من نیز زدی و من اندر شده اند در کج سجده کردم
 چون ببلول بن سخن بشنید از زور اتنی داده از سجده پروان آمد نزد خلیفه و گفت
 یا خلیفه سخن شنیدم که فلان فرسبیاب من عطا فرمائی که بگفته خود زراعت کرده باشم کم و
 سانش خود کم خلیفه قبول نموده و خواهش او را معلول داشت همان قریب را ببلول
 بخشید پس ببلول چنین دیگرهای برک از سر کار خلیفه با برتران کرده روانه آن
 کردیدند و یکی را که در رنج و پر از آب منزه بگوشا سید و قبول قاضی مذکور نمود و گفت آنها
 را تو باید بدست خود پاشیده تا آنکه نرسد و هر دانه گندم پانزده شاخ باید برود
 و هر شاخی پانزده دانه شود و هر پانزده دانه پانزده من کرده و هر پانزده من پانصد و هر پانصد
 من چهار من میشود و هر چه پس از من باید پانصد هزار من شود قاضی گفت با ببلول گندم
 بخشیده دوباره منسرخ خواهد شد ببلول قبول نکرد تا زمانه خندی تقاضی زود

قاضی با نام زارین بنسکه کرده بر سدری خلیفه آمده شکایت نمود خلیفه با حصار بملول امر
 فرمود دانست که بملول باز فکری بخواطر آورده پس چون بملول پیام خلیفه فرمود که ای
 بملول این کتبیم بجهت خود ششیده نباید که سبب شود بملول کشت نه والله بملول کشت
 چو تا با بفرقی را نامی امواش را در عوض پنج پضه مرغ بازگرفتی خلیفه پرسید که چگونه
 است آن بملول از اول تا آخر بیان نمود خلیفه قاضی را اخصاص کرده و نامی ابروال را
 بدست بملول داد و به سجده باز آمد و فقیر را به حالت سابق دید و امواش را در آن وقت
 داد و امر در ابوطن خو با ذکر داشت لطیف آورد و اندک شخصی روزی بسجده
 ساخته بملول از او دید که سجده تمام شده و تاریخ از او سبکی نوشته میخواهند تا ای
 دروازه مسجد بجنب کنند بملول گفت ای شخص این عمارت عالی از بهر کسیت کشت عمارت
 بلکه مسجد است که در راه خدا ساخته ام که صواب از او دریا بم بملول گفت یا کاینکه کرده
 و لیکن کی توقع دارم که نام خود را از این درگاه حک نموده و اسم مرا بنویسی که این سجده
 بملول بر آورده خلیفه ساخته آن شخص گفت که مرد ابلهی بوده که چندین هزار درهم خرج کرد
 تا مسجد ساخته ام بردارم و با اسم تو کنم بملول گفت که ابله تو بوده که حسیب کرده در راه
 خدا مسجد ساخته بلکه همه شهرت خلق بوده والا اگر در راه خدا بود هزارم که با اسم من
 باشد خدا میداند که تو ساخته خطی لطیف آورد و اندک مردی فقیر در سه راه و سالی
 کاشته بود اتفاقاً سه نفر را راه که یکی کر بلانی برد و یکی مشهدی و دیگر حاجی مشهدی
 و سرار شدند صاحب برستان آمد و سلام کرد گفت آقا کر بلانی یکم آنه خوزه حال
 تو باشد و آقا مشهدی بر تو حلال باشد و آقا حاجی ترا هم خدا مروت دهد و
 حلال باشد هر سه بیعت کردند گفتند امیر و تو از کجا دانستی که ما کر بلانی و مشهدی
 و حاجی هستیم امرد گفت از آنکه یکی چند مروت کرد و دانستم که کر بلانی هست
 و مرد کر بلانی مروت دارد و آنکه دو عدد چسپید دانستم که مشهدی است و مرد مشهدی

مرد ندارد

رویداد دو آنکه سه عدد چند اشتم که حاجی میباید مرد حاجی اصلا مرد و در حلال
 و حرام نیست پس آن هر سه کمال خود واقف گردیدند و با او چشمه داوود و بر شکر لطیفه
 آورده اند که مرد کیلان در غربت تا خوش شده و خواهرش زرد آلو نمود و چون لطیفه
 پستار او گفت که مرخصی زرد آلو خواهرش دارد طبیب گفت غلط میکند تا خورد
 مرخصی گفت با طبیب پستار من دروغ میگوید من زرد آلو نخوردم و خودم آم
 که هر گاه زرد آلو بخورم میمیرم لیکن شد ری قبی خواستم بفرا مید بدیند طبیب فرمود
 بدیند گفت این قبی است چون آنزد بخورد برود لطیفه آوردند که شخصی
 میگفت تعجب از عقل مردم دارم که بگذرد کیو دارد شبت تا صبح در بغل گرفته
 میخواهند و مردیکه یکجوب ریش داشته از و اندیشه دارند لطیفه آوردند
 که عارفی با آخوندی برای میفرستند عارف همواره این شعر میخواند هر چه پدید
 اندوز سپندارم توئی آخوند گفت بلکه خرید شود عارف گفت نه دارم توئی
 لطیفه آوردند که مولانا قطب الدین روزی در بغداد سفره طعام
 خود را برت با خود گفت که بهتر آنست که در صبح اروم و در کا حلوت نشسته هم طعام
 بخورم و هم قرح حاصل شود اتفاقا از شهر بیرون آمد و لب جوئی در زیر
 سایه درختی نزل نمود سرفه باز کرده که چهار رخ سوار گشته بلا می



مولانا حاضر شدند و در سخاخته مولانا ایشان را تا حشس ایشان فادست برد

سفره را پیش کشیدند و شروع بخورون نمودند مولینا پرسید که شما ما آدم کسید
 گفتند ما آدم خدا پیاشم مولینا دیگر سخنی نخواست و سفره را در میان نهاد
 طعام را نهاده خوردند و بر فرشتد مولینا که رسنه با اوقات تلخ برخواست و در
 کردید چون قدری دیگر راه بر رفت چند سوار دیگر پا بندند و برور رسیدند
 سلام کردند مولینا را استناحه پیاده شده سفره گسترده با مولینا
 اضافه از اتیلم مولینا نمودند و خواست که بروند مولینا پرسید که ای شما
 کجا سید گفتند که ما آدم کجا ما شیم چون بر فرشتد مولینا بر روی راست



گرفت آنرا خدا آدم نگاه کشید اگر مانند اوها کجا کجا هر که ترا بد نام نکنند
 لطیف آوردند که ظریفی لطیفی پرسید که آن صیت که عالم را او
 میکنی ظریف گفت که آن فرج زن شما است **مکتب جامع**
 ریش دراز قلندری محنت عیالبار فریبش صالح طالب علم طالع
 نایب سوداگر کنیک پوش وزیر لباد پوش اعتماد الدوله آتش کندی خور
 صراف کور علامباره کد خدا شربت دارمان و ماست خور زبل جلاش
 آتش زینفید پوست مشعلد زر زینفیت پوش نوکری قدیم شاطرنیک کلان
 در کوچه حلاط کن صاحب مذاق مغلس شاه بازار بول دارو و خاتون

اعاد

با به داره... قوساق متعصب و کین غیج به پول فکشد چقدر خیر است که ازین
 بدیع است و عجب از عرب ادب از روی نوب از عراقی قناعت از شیراز
 شجاعت از تبریزی همواری از کیلان... دست از سیتان حقوق از مازندران
 ادراک از قربان شمس رحیم از استرآبادی انصاف از کرمان غیرت از خراسان
 عهده وفا از یزدی مردی از کاشی نهر از شیر و ادب پر میر از قمی راستی از ساوه
 عقل از بلوچ نماز از هزاره نکاح از قلندر روزه از هرمزی ناموس از بند
 سیا از فرنگی اسلام از فرنگی اسلام از کونکاری جماع از طایمان خود از جعبان
 صفت از کاتبان معنی از تاضیان خدا پرستی لطیف... آوردند که کسی
 در باغ خود رفت دزدی را دید که بدرخت زرد الو بالارفته و زرد الو سبز رویا
 باغ پر سید که تو کیسی و درین باغ چه میکی گفت من بلبل و در حتم گفتم اگر رسبت
 میگوئی و بلبل این باغی قدری خواستند کی کن دزد حسم شده بادی خیزد
 راناکر صاحب باغ گفت که ای کیدی این چه نوع خواندنت دزد گفت ای بلبل
 بلبل کی زرد الو بخورد بهتر ازین نمیتواند خواند لطیف... نقلت که از صحنی آن
 بادیه میگرددشت ز سیرا دید که با کمال خوب در غنا بود گفت چه نام دار
 گفت که پرسید که این بوطه سیاه بر رخسار تو چیست گفت حجره بود صحنی
 گفت میخواهم حجره سود را زیارت کنم زن گفت مگر خوانده لم بگو نواله
 انا بشق لافس کبیه زری با خود داشت بویاد بعد از کرشن زر گفت حجار
 میخواهی حجره سود را زیارت کن و بسوس و اگر خواهی به پت اکرام در آن
 طریقی... مذکور است که روزی پره زالی صحنی نماز ابا خود برداشته
 بخار دوستی اردوستان میرفتد و عرض راه شخصی ایشان رسیده پره
 زر گفت ای مادر این مادها را بکجا میری گفت میسرم با الهی سرد هم شخص

گفت

گفت یا در نبود که یکی از این مادیات را بسازد این همی تا سوار سوم پیره زبان
 در وقتی که مادیات را از خانه بیرون میآوردیم صاحبانش کفشد که مادیات
 ما را بخر کس اشخص منفعلسه و از کفشد خود پشیمان گفت لطیف را آورده
 اند که در جوار کبوتر بازی طالب علمی خانه داشت روزی کبب اتفاق
 در محلی که کبوتر از اهبوار پرواز میداد و فریاد میکرد و سنگ میآمد
 از قضا سنگی که بجانه طالب علم افتاد شاگرد چاره از فهم عبارت آن
 عاجز گشته و بغیر از سکوت چاره ندید مویسنا را اوقات تلخ شد گفت
 ای مردک احمق این رجل حمامه باز که در جوار ما است این حجر را به پت منزل
 نموده بر و بر رجل حمامه باز بگو که ای رجل اوشس ای مردک قلاش حجری از اجار
 اراضی بر میدار که تقوت یابد خود بر سما معلق مطبق مدور میاندازد و شوی
 و بجانب آن نیاند که چون از سما معلق مطبق مدور میل منبلی نماید و مسا
 پت منازل شود و بر پت منازل کرد و در حین نزول و دور و بر پس کسی از
 محذرات مجال عصمت و عفت ما شرم آمد و جلا پب العیظه و مراد ان العفا
 آید از عهده دیت و قضا ص آن چگونه بیرون تو آید هر چند مولینا مبالغه
 بنمود شاگرد چاره هر سکوت بر لب نهاد جواب بنیداد حضرت بیوسنا
 از جای در آمده و شناسم چند بشارت کرد داد و گفت ای مردک قلیل الفهم کثیر
 الحماقه از زمره اولک کا الانعام بلهم اصل این نوع محله مفید قلیل الفهم کثیر
 المعنی که مفاد خیر الکلام قل و دل است هم و درک نیکی اگر میخواهی حبس از
 این واضح و اسهل مین برهن سازم میگویم برو با آن رجل حمامه باز بگو
 مردک ادبش غرض عاری از ذبه معاشن حجری از اجار اراضی بر میدار
 و تقوت یابد خود که عاقبت محک است بر اوج سما معلق مطبق مدور میاندازد

چون حرکت بیکه عایق نیست مسقط میشود و علی با الجع میاید میل کریر اصلی و ترمین
 که سفید است نموده فی چین الترفل اگر بر آس باید یا بر جل احدی در متوطان
 مت ماع از مخدوم ما خادمه ما عاربه خورده در کسر ایشان شیخ میاید ایشان



من کرد لو ماعت بصاعت از عمده دیات آن چگونه بیرون توانی آمد اگر مرد
 با مقفی شود که گشتن از دیات آن باشد عاقبه جوارین واقعه را بسج دیوان
 رسانند و در مقابل و ایزار آن مبلغ مقدمه که از ادار آن عاجز با از تو طلب دارند چون
 موجود نشود در هس موبد بانی چه خواهی کرد مجلا هر چند مولینا مبالغه نمود شاگردش
 سکوت در زبیده و جواب نداد و آخر لا بد شد خود بر بام خانه بر آمد و بوی خانه
 لبوتر باز کرده و باین عبارات مغلطه مختلفه مترنم و اشاره بجان کبوتر بار میکرد و چون
 مبالغه و اشاره از حد گذشت کبوتر باز گفت که حضرت مولینا او را در میخواند یا
 مرحمت فرموده مراد کبوتران مراد عا میفرماید چون مولینا کفشکوی بیاری کردی
 از نوشتید اعراضی شده و امثال اینکلمات میگفت آخر مسایب جمع شده اقرأ
 بخون مولینا دادند و داد و فریاد او را مردم دار الشفا رسانیدند طاربان مسجد
 دار الشفا آمده مولینا را بغل در نخچیر کشیدند و بد آنچه کبوتر باز را متدیر و تو عید نمود
 سود داشت و هر روز صد چوب کل مولینا میزدند تا آنکه مولینا مملکت رسید
 و شرف بخت شد بوزی اتفاقا جمعی از مردم شهر در دار الشفا میگردیدند

مولینا رسیدند و عقبتش حال اورا می نمود چون بر کیفیت الی مصلحت شد بعد
 بسیاری نموده گفتند امروز روز جمعه است و قاضی شکر که شکر در دارالافتاء
 می آید صورت حال را بعضی اورا رسانیده شاید که شمارا خلاصی دهد این گفته و
 روانه شدند مولینا نظر بود که علامت قاضی ظاهر شد مولینا غور را قاضی
 رسانید و گفت ایها الفاضل لا فصل الی حقیقہ الا نور شعری فی القیوم
 و فاعلم فی الامتقان المدنیة دار العیون و المرید الا العزوب الا و لی ان
 تلاحظ من عذاب القیوم و البعث و النور یوم تنفع فی الصور و یلک
 ایها الفاضل مجلس من لا یتحقق بدو بالعیش و السرور و یلک

قاضی چاره از فهم عبارت ظاهر بود حل برستم و سخط نمود و بنادمان دارالافتاء
 گفت که چون اخیر جنونش بغایت رسیده و کلامش نامربوط میاید روزی
 روایت چویش بزیند که شاید باصلاح آید این گفت و روانه کردید مولینا
 هر چند التماس کرد که آبی ز سید قاضی اغضب ز یاد شده و رفت



و او توبه اش داد که من بعد کان فضل و عبارت را اثر بر صید و تاجیکس زیادتر
 از آنچه نهند نکوید و با هر کس موافق حالش گفتگو نماید که مساوا اورا در الشفا میزند و بسیار

